

اسرار و رموز

اسرارِ خودی

فہرست مضامین

- ۱- تمہید
- ۲- در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد
- ۳- در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است
- ۴- در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می پذیرد
- ۵- در بیان اینکه خودی از سئوال ضعیف می گردد
- ۶- در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم می گردد قوای ظاہرہ و مخفیہ نظام عالم را مسخر می سازد
- ۷- حکایت درین معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مخترعات اقوام مغلوبہ بنی نوع انسان است کہ بہ این طریق مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیف می سازند
- ۸- در معنی اینکه افلاطون یونانی کہ تصوف و ادبیات اقوام اسلامیہ از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلک گوسفندی رفتہ

است و از تخیلات او احتراز واجب است

- ۹- در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیّه
- ۱۰- در بیان اینکه تربیت خودی را سه مراحل است مرحله اول را اطاعت و مرحله دوم را ضبط نفس و مرحله سوم را نیابت الهی نامیده اند
- ۱۱- در شرح اسرار اسمای علی مرتضیٰ
- ۱۲- حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی هجویری رحمتہ اللہ علیہ آمده از ستم اعدا فریاد کرد
- ۱۳- حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود
- ۱۴- حکایت الماس و زغال
- ۱۵- حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگا و هماله در معنی اینکه تسلسل حیات ملّیه از محکم گرفتن روایات مخصوصه ملّیه می باشد
- ۱۶- در بیان اینکه مقصد حیات مسلم اعلاّی کلمه اللّٰه است و جهاد، اگر محرک او جوع الارض باشد در مذهب اسلام حرام است
- ۱۷- اندرز میر نجات نقشبند المعروف به بابای صحرائی که برای مسلمانان ہندوستان رقم فرموده است
- ۱۸- الوقتُ سیفٌ
- ۱۹- دعا

”رموز بیخودی“

- ۱- پیش کش به حضور ملت اسلامیہ
- ۲- تمہید: در معنی ربط فرد و ملت
- ۳- در معنی اینکه ملت از اختلاط افراد پیدا می شود و تکمیل تربیت او از نبوت است

ارکان اساسی ملیہ اسلامیہ

- ۴- رکن اول: توحید
- ۵- در معنی اینکه یأس و حزن و خوف أم الخبائث است و قاطع حیات، و توحید ازالہ این امراض خبیثہ می کند
- ۶- محاوره تیر و شمشیر
- ۷- حکایت شیر و شہنشاہ عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ
- ۸- رکن دوم: ”رسالت“
- ۹- در معنی اینکه مقصود رسالت محمدیہ تشکیل و تاسیس حریت و مساوات و اخوت بنی نوع آدم است
- ۱۰- حکایت بوعبید و جابان در معنی اخوت اسلامیہ
- ۱۱- حکایت سلطان مراد و معمار در معنی مساوات اسلامیہ
- ۱۲- در معنی حریت اسلامیہ و سر حادثہ کربلا
- ۱۳- در معنی اینکه چون ملت محمدیہ مؤسس بر توحید و رسالت است پس نہایت مکانی ندارد
- ۱۴- در معنی اینکه وطن اساس ملت نیست

- ۱۵- در معنی اینکه مِلّت محمدیہ نہایت زمانی ہم ندارد کہ دوام
این مِلّت شریفہ موعود است
- ۱۶- در معنی اینکه نظام مِلّت غیر از آئین صورت نبندد و آئین مِلّت
محمدیہ قرآن است
- ۱۷- در معنی اینکه در زمانہ انحطاط تقلید از اجتهاد اولی تراست
- ۱۸- در معنی اینکه پختگی سیرت مَلّیہ از اتباع آئین الہیہ است
- ۱۹- در معنی اینکه حسن سیرت مَلّیہ از تأدب بہ آداب محمدیہ
است
- ۲۰- در معنی اینکه حیات مَلّیہ مرکز محسوس می خواهد و مرکز
مِلّت اسلامیہ بیت الحرام است
- ۲۱- در معنی اینکه جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین
مَلّیہ است و نصب العین امّت محمدیہ حفظ و نشر توحید
است
- ۲۲- در معنی اینکه توسیع حیات مَلّیہ از تسخیر قوای نظام عالم
است
- ۲۳- در معنی اینکه کمال حیات مَلّیہ این است کہ مِلّت مثل فرد
احساس خودی پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس از ضبط
روایات مَلّیہ ممکن گردد
- ۲۴- در معنی اینکه بقای نوع از امومت است و حفظ و احترام
امومت اسلام است
- ۲۵- در معنی اینکه سیدة النساء فاطمة الزهرا اسوہ کاملہ ای است

برای نساء اسلام

۲۶- خطاب به مخدّرات اسلام

خلاصه مطالب مثنوی در تفسیر سورة اخلاص

۲۷- قل هو الله احد

۲۸- الله الصمد

۲۹- لم يلد ولم يولد

۳۰- ولم يكن له كفواً احد

۳۱- عرض حال مصنّف به حضور رحمة "للعالمين"

﴿اسرارِ خودی﴾

دی شیخ با چراغِ همی گشت گرد شهر
کز دام و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سُست عناصرِ دلم گرفت
شیرِ خدا و رستمِ دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جُسته ایم ما
گفت آنچه یافت می نشود آنم آرزوست
(مولانا جلال الدین رومی)

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

﴿تمہید﴾

نیست در خشک و تر بیشه من کوتاہی
چوب ہر نخل کہ منبر نشود دارکنم
(نظیری نیشابوری)

راہ شب چون مہر عالمتاب زد
گریہ من بر رخ گل ، آب زد
اشک من از چشم نرگس خواب شست
سبزہ از ہنگامہ ام بیدار رُست
باغبان زور کلامم آزمود
مصرعی کارید و شمشیری درود
در چمن جز دائۃ اشکم نکشت
تار افغانم بہ پود باغ رشت
ذرہ ام مہر مُنیر آن من است
صد سحر اندر گریبان من است

خاک من روشن تر از جام جم است
محرم از نازادهای عالم است
فکر من آن آهو سر فترک بست
کو هنوز از نیستی بیرون نجست
سبزه ناروئیده زیب گلشنم
گل به شاخ اندر نهان در دامنم
محفل رامشگری برهم زدم
زخمه بر تار رگ عالم زدم
بسکه عود فطرتم نادر نوا ست
هم نشین از نغمه ام نا آشنا ست
در جهان خورشید نوزائیده ام
رسم و آئین فلک نادیده ام
رم ندیده انجم از تابم هنوز
هست نا آشفته سیمابم هنوز
بحر از رقص ضیایم بی نصیب
کوه از رنگ حنایم بی نصیب
خوگر من نیست چشم هست و بود
لرزه بر تن خیزم از بیم نمود

بامم از خاور رسید و شب شکست
شبم نو برگل عالم نشست
انتظار صبح خیزان می کشم
ای خوشا زرتشتیان آتشم
نغمه ام از زخمه بی پرواستم
من نوای شاعر فرداستم
عصر من داننده اسرار نیست
یوسف من بهر این بازار نیست
ناامید استم ز یاران قدیم
طور من سوزد که می آید کلیم
قلزم یاران چو شبم بی خروش
شبم من مثل یم طوفان به دوش
نغمه ی من از جهان دیگر است
این جرس را کاروان دیگر است
ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد
چشم خود بر بست و چشم ما گشاد
رخت باز از نیستی بیرون کشید
چون گل از خاک مزار خود دمید

کاروان ها گرچه زین صحرا گذشت
مثل گام ناقه کم غوغا گذشت
عاشقم فریاد ایمان من است
شور حشر از پیش خیزان من است
نغمه ام ز اندازه تار است بیش
من نترسم از شکست عود خویش
قطره از سیلاب من بیگانه به
قلزم از آشوب او دیوانه به
در نمی گنجد به جو عمان من
بحرها باید پی طوفان من
غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
در خور ابر بهار من نشد
برقها خوابیده در جان من است
کوه و صحرا باب جولان من است
پنجه کن با بحرم ار صحراستی
برق من در گیر اگر سیناستی
چشمه حیوان براتم کرده اند
محرم راز حیاتم کرده اند

ذره از سوز نوایم زنده گشت
پر گشود و کرمک تابنده گشت
هیچکس رازی که من گویم نگفت
همچو فکر من درِ معنی نسفت
سرّ عیش جاودان خواهی بیا
هم زمین هم آسمان خواهی بیا

پیر گردون با من این اسرار گفت
از ندیمان رازها نتوان نهفت

ساقیا برخیز و می در جام کن
محو از دل کاوش ایام کن
شعله ی آبی که اصلش زمزم است
گر گدا باشد پرستارش جم است
می کند اندیشه را هشیار تر
دیده ی بیدار را بیدار تر
اعتبار کوه بخشد گاه را
قوت شیران دهد روباه را

خاک را اوج ثریا می دهد
قطره را پهنای دریا می دهد
خامشی را شورش محشر کند
پای کبک از خون باز احمر کند
خیز و در جامم شراب ناب ریز
بر شب اندیشه ام مهتاب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را
ذوق بیتابی دهم نظاره را
گرم رو از جستجوی نو شوم
روشناس آرزوی نو شوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم
چون صدا در گوش عالم گم شوم
قیمت جنس سخن بالا کنم
آب چشم خویش در کالا کنم
باز بر خوانم ز فیض پیر روم
دفتر سر بسته اسرار علوم
جان او از شعله ها سرمایه دار
من فروغ یک نفس مثل شرار

شمع سوزان تاخت بر پروانه ام
باده شبخون ریخت بر پیمانه ام
پیر رومی خاک را اکسیر کرد
از غبارم جلوه ها تعمیر کرد
ذرّه از خاک بیابان رخت بست
تا شعاع آفتاب آرد به دست
موجم و در بحر او منزل کنم
تا دُرِ تابنده ئی حاصل کنم

من که مستی ها ز صمبایش کنم
زندگانی از نفس هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود
خامشی از یا ربم آباد بود
شکوه آشوب غم دوران بُدم
از تهی پیمانگی نالان بُدم
این قدر نظاره ام بیتاب شد
بال و پر بشکست و آخر خواب شد

روی خود بنمود پیر حق سرشت
کو به حرف پہلوی قرآن نوشت
گفت ”ای دیوانه ی ارباب عشق
جرعه ئی گیر از شراب ناب عشق
بر جگر هنگامه ی محشر بزن
شیشه بر سر دیده بر نشتر بزن
خنده را سرمایہ ی صد ناله ساز
اشک خونین را جگر پرکاله ساز
تا به کی چون غنچه می باشی خموش
نکمت خود را چو گل ارزان فروش
در گره هنگامه داری چون سپند
محمل خود بر سر آتش ببند
چون جرس آخر ز هر جزو بدن
ناله ی خاموش را بیرون فکن
آتش استی بزم عالم بر فروز
دیگران را هم ز سوز خود بسوز
فاش گو اسرار پیر می فروش
موج می شو کسوت مینا بپوش

سنگ شو آئینہ ی اندیشہ را
بر سر بازار بشکن شیشہ را
از نیستان همچو نی پیغام ده
قیس را از قوم حی پیغام ده
نالہ را انداز نو ایجاد کن
بزم را از های و هو آباد کن
خیز و جان نو بدہ هر زندہ را
از قُم خود زندہ تر کن زندہ را
خیز و پا بر جادہ ی دیگر بنہ
جوش سودای کهن از سر بنہ
آشنای لذت گفتار شو
ای درای کاروان بیدار شو“
زین سخن آتش بہ پیراہن شدم
مثل نی ہنگامہ آہستن شدم
چون نوا از تار خود برخاستم
جنتی از بہر گوش آراستم
بر گرفتم پردہ از راز خودی
وا نمودم سرّ اعجاز خودی

بود نقش هستیم انگاره ئی
نا قبولی ، ناکسی ، ناکاره ئی
عشق سوهان زد مرا ، آدم شدم
عالم کیف و کم عالم شدم
حرکت اعصاب گردون دیده ام
در رگ مه گردش خون دیده ام
بهر انسان چشم من شبها گریست
تا دریدم پرده ی اسرار زیست
از درون کارگاه ممکنات
بر کشیدم سرّ تقویم حیات
من که این شب را چو مه آراستم
گرد پای ملت بیضاستم
ملّتی در باغ و راغ آوازه اش
آتش دلها سُرود تازه اش
ذره کشت و آفتاب انبار کرد
خرمن از صد رومی و عطار کرد
آه گرمم ، رخت بر گردون کشم
گرچه دودم از تبار آتشم

خامه ام از همّت فکر بُلند
راز این نه پرده در صحرا فکند

قطره تا همپایه ی دریا شود
ذره از بالیدگی صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست
بت پرستی ، بت گری مقصود نیست
هندیم از پارسی بیگانه ام
ماه نو باشم تهی پیمانہ ام
حسن انداز بیان از من مجو
خوانسار و اصفهان از من مجو
گرچه هندی در عذوبت شکر است
طرز گفتار دری شیرین تر است
فکر من از جلوه اش مسحور گشت
خامه ی من شاخ نخل طور گشت
پارسی از رفعت اندیشه ام
در خورد با فطرت اندیشه ام

خرده بر مینا مگیر ای هوشمند
دل به ذوق خُرده ی مینا ببند
در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است
و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام

خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است
هر چه می بینی ز اسرار خودی است
خویشتن را چون خودی بیدار کرد
آشکارا عالم پندار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او
غیر او پیدا است از اثبات او
در جهان تخم خصومت کاشت است
خویشتن را غیر خود پنداشت است
سازد از خود پیکر اغیار را
تا فزاید لذت پیکار را
می کشد از قوّت بازوی خویش
تا شود آگاه از نیروی خویش

خود فریبی های او عین حیات
همچو گل از خون وضو عین حیات
بهر يك گل خون صد گلشن کند
از پی يك نغمه صد شیون کند
يك فلک را صد هلال آورده است
بهر حرفی صد مقال آورده است
عذر این اسراف و این سنگین دلی
خلق و تکمیل جمال معنوی
حسن شیرین عذر درد کوهکن
نافه ئی عذر صد آهوی ختن
سوز پیمم قسمت پروانه ها
شمع عذر محنت پروانه ها
خامه ی او نقش صد امروز بست
تا بیارد صبح فردائی به دست
شعله های او صد ابراهیم سوخت
تا چراغ يك محمد بر فروخت
می شود از بهر اغراض عمل
عامل و معمول و اسباب و علل

خیزد ، انگیزد ، پرد ، تابد ، رمد
سوزد ، افروزد ، کشد ، میرد ، دمد
وسعت ایام جولانگاہ او
آسمان موجی ز گرد راه او
گل به جیب آفاق از گلکاریش
شب ز خوابش ، روز از بیداریش
شعله ی خود در شرر تقسیم کرد
جز پرستی عقل را تعلیم کرد
خود شکن گردید و اجزا آفرید
اندکی آشفست و صحرا آفرید
باز از آشفستگی بیزار شد
وز بهم پیوستگی کمسار شد
وانمودن خویش را خوی خودی است
خفته در هر ذرّه نیروی خودی است

قوّت خاموش و بیتاب عمل
از عمل پایند اسباب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است
پس به قدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی ازبر کند
هستنی بی مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بی پیکر است
پیکرش منت پذیر ساغر است
گرچه پیکر می پذیرد جام می
گردش از ما وام گیرد جام می
کوه چون از خود رود صحرا شود
شکوه سنج جوشش دریا شود
موج تا موج است در آغوش بحر
می کند خود را سوار دوش بحر
حلقه ئی زد نور تا گردید چشم
از تلاش جلوه ها جنید چشم
سبزه چون تاب دمید از خویش یافت
همّت او سینه ی گلشن شکافت
شمع هم خود را به خود زنجیر کرد
خویش را از ذره ها تعمیر کرد

خود گدازی پیشہ کرد از خود رمید
هم چو اشك آخر ز چشم خود چکید
گر به فطرت پخته تر بودی نگین
از جراحت ها بیاسودی نگین
می شود سرمایه دار نام غیر
دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین بر هستی خود محکم است
ماه پایند طواف پیہم است
هستی مہر از زمین محکم تر است
پس زمین مسحور چشم خاور است
جنبش از مژگان برد شان چنار
مایہ دار از سطوت او کوهسار
تار و پود کسوت او آتش است
اصل او يك دانه ی گردن کش است
چون خودی آرد بہم نیروی زیست
می گشاید قلمی از جوی زیست

دربیان اینکه حیات خودی از تخلیق و

تولید مقاصد است

زندگانی را بقا از مدعا ست
کاروانش را درا از مدعا ست
زندگی در جستجو پوشیده است
اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار
تا نگردد مُشت خاک تو مزار
آرزو جان جهان رنگ و بوست
فطرت هر شی امین آرزو ست
از تمنا رقص دل در سینه ها
سینه ها از تاب او آئینه ها
طاقت پرواز بخشد خاک را
خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات
غیر حق میرد چو او گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند
شپرش بشکست و از پرواز ماند

آرزو هنگامه آرای خودی
موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند
دفتر افعال را شیرازه بند
زنده را نفی تمنا مرده کرد
شعله را نقصان سوز افسرده کرد
چیست اصل دیده ی بیدار ما
بست صورت لذت دیدار ما
کبک پا از شوخی رفتار یافت
بلبل از سعی نوا منقار یافت
نی برون از نیستان آباد شد
نغمه از زندان او آزاد شد
عقل ندرت کوش و گردون تاز چیست
هیچ می دانی که این اعجاز چیست
زندگی سرمایه دار از آرزوست
عقل از زائیدگان بطن اوست
چیست نظم قوم و آئین و رسوم
چیست راز تازگیهای علوم

آرزوئی کو بہ زور خود شکست
سر ز دل بیرون زد و صورت ببست
دست و دندان و دماغ و چشم و گوش
فکر و تخیل و شعور و یاد و هوش
زندگی مرکب چو در جنگاہ باخت
بہر حفظ خویش این آلات ساخت
آگہی از علم و فن مقصود نیست
غنچہ و گل از چمن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است
علم از اسباب تقویم خودی است
علم و فن از پیش خیزان حیات
علم و فن از خانہ زادان حیات
ای از راز زندگی بیگانہ ، خیز
از شراب مقصدی مستانہ خیز
مقصدی مثل سحر تابندہ ئی
ماسوی را آتش سوزندہ ئی
مقصدی از آسمان بالاتری
دلربائی ، دلستانی ، دلبری

باطل دیرینه را غارتگری
فتنه در جیبی سراپا محشری
ما ز تخلیق مقاصد زنده ایم
از شعاع آرزو تابنده ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام

می پذیرد

قطه ی نوری که نام او خودی است
زیر خاک ما شرار زندگی است
از محبت می شود پاینده تر
زنده تر سوزنده تر تابنده تر
از محبت اشتعال جوهرش
ارتقای ممکنات مضمورش
فطرت او آتش اندوزد ز عشق
عالم افروزی بیاموزد ز عشق
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست
اصل عشق از آب و باد و خاک نیست
در جهان هم صلح و هم پیکار عشق
آب حیوان تیغ جوهر دار عشق

از نگاه عشق خارا شق شود
عشق حق آخر سراپا حق شود
عاشقی آموز و محبوبی طلب
چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشتم گلی
بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خود را همچو رومی برفروز
روم را در آتش تبریز سوز
هست معشوقی نهان اندر دلت
چشم اگر داری بیا بنمایمت
عاشقان او ز خوبان خوبتر
خوشر و زیباتر و محبوبتر
دل ز عشق او توانا میشود
خاک همدوش ثریا میشود
خاک نجد از فیض او چالاک شد
آمد اندر وجد و بر افلاک شد
در دل مسلم مقام مصطفیٰ است
آبروی ما ز نام مصطفیٰ است

طور موجی از غبار خانه اش
کعبه را بیت الحرم کاشانه اش
کمتر از آنی ز اوقاتش ابد
کاسب افزایش از ذاتش ابد
بوریا ممنون خواب راحتش
تاج کسری زیر پای امتش
در شبستان حرا خلوت گزید
قوم و آئین و حکومت آفرید
ماند شبها چشم او محروم نوم
تا به تخت خسروی خوابیده قوم
وقت هیجا تیغ او آهن گداز
دیده ی او اشکبار اندر نماز
در دعای نصرت آمین تیغ او
قاطع نسل سلاطین تیغ او
در جهان آئین نو آغاز کرد
مسند اقوام پیشین درنورد
از کلید دین در دنیا گشاد
همچو او بطن أم گیتی نژاد

در نگاه او یکی بالا و پست
با غلام خویش بر یک خوان نشست
در مصافی پیش آن گردون سریر
دختر سردار طی آمد اسیر
پای در زنجیر و هم بے پرده بود
گردن از شرم و حیا خم کرده بود
دخترک را چون نبی بی پرده دید
چادر خود پیش روی او کشید
ما از آن خاتون طی عریانتریم
پیش اقوام جهان بی چادریم
روز محشر اعتبار ماست او
در جهان هم پرده دار ماست او
لطف و قهر او سراپا رحمتی
آن به یاران این به اعدا رحمتی
آن که بر اعدا در رحمت گشاد
مگه را پیغام لاتشریب داد
ما که از قید وطن بیگانه ایم
چون نگه نور دو چشمیم و یکیم

از حجاز و چین و ایرانیم ما
شبم يك صبح خندانیم ما
مست چشم ساقی بطحاستیم
در جهان مثل می و میناستیم
امتیازات نسب را پاك سوخت
آتش او این خس و خاشاك سوخت
چون گل صد برگ ما را بو یکیست
اوست جان این نظام و او یکیست
سرّ مکنون دل او ما بُدیم
نعره بی باکانه زد افشا شدیم
شور عشقش در نی خاموش من
می تپد صد نغمه در آغوش من
من چه گویم از تولّایش که چیست
خشك چوبی در فراق او گریست
هستی مسلم تجلّی گاه او
طور ها بالذ ز گرد راه او
پیکرم را آفرید آئینه اش
صبح من از آفتاب سینه اش

درتپید دسبدم آرام من
گرمتر از صبح محشر شام من
ابر آزار است و من بستان او
تاك من نمناك از باران او
چشم در كشت محبّت كاشتم
از تماشا حاصلی برداشتم
خاك يثرب از دو عالم خوشتر است
ای خنك شهری كه آنجا دلبر است
كشته ی انداز مّلا جامی ام
نظم و نثر او علاج خامی ام
شعر لبریز معانی گفته است
در ثنای خواجه گوهر سفته است

”نسخهٔ کونین را دیباچه اوست
جمله عالم بندگان و خواجه اوست“

کیفیت ها خیزد از صبهای عشق
هست هم تقلید از اسمای عشق

کامل بسطام در تقلید فرد
اجتناب از خوردن خربوزه کرد
عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار
تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکی اندر حرای دل نشین
ترك خود کن سوی حق هجرت گزین
محکم از حق شو سوی خود گام زن
لات و عزّای هوس را سر شکن
لشکری پیدا کن از سلطان عشق
جلوه گر شو بر سر فاران عشق
تا خدای کعبه بنوازد تو را
شرح ”انّے جاعل“ سازد تو را

در بیان اینکه خودی از سئوال ضعیف می گردد

ای فراهم کرده از شیران خراج
گشته ئی روبه مزاج از احتیاج
خستگی های تو از ناداری است
اصل درد تو همین بیماری است

میرباید رفعت از فکر بلند
میکشد شمع خیال ارجمند
از خم هستی می گلفام گیر
نقد خود از کیسه ی ایام گیر
خود فرود آ از شتر مثل عمر
الحذر از منت غیر الحذر
تا به کی دریوزه ی منصب کنی
صورت طفلان ز نی مرکب کنی
فطرتی کو بر فلک بندد نظر
پست می گردد ز احسان دگر
از سؤال ، افلاس گردد خوارتر
از گدائی گدیہگر نادرتر
از سؤال آشفته اجزای خودی
بی تجلی نخل سینای خودی
مشت خاک خویش را از ہم میپاش
مثل مه رزق خود از پهلوی تراش
گرچه باشی تنگ روز و تنگ بخت
در ره سیل بلا افکنده رخت

رزق خویش از نعمت دیگر مجو
موج آب از چشمه ی خاور مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل
روز فردائی که باشد جان گسل
ماه را روزی رسد از خوان مهر
داغ بر دل دارد از احسان مهر
همّت از حق خواه و با گردون ستیز
آبروی ملت بیضا مریز
آنکه خاشاک بتان از کعبه رُفت
مرد کاسب را حبیب الله گفت
وای بر منت پذیر خوان غیر
گردنش خم گشته ی احسان غیر
خویش را از برق لطف غیر سوخت
با پیشیزی مایه ی غیرت فروخت
ای خنک آن تشنه کاندرا آفتاب
می نخواهد از خضر یک جام آب
تر جبین از خجلت سائل نشد
شکل آدم ماند و مشت گل نشد

زیر گردون آن جوان ارجمند
می‌رود مثل صنوبر سربلند
در تہی دستی شود خوددارتر
بخت او خوابیده ، او بیدارتر
قلزم زنبیل سیل آتش است
گرز دست خود رسد شب‌نم خوشست
چون حباب از غیرت مردانه باش
هم به بحر اندر نگون پیمانہ باش

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت

محکم می‌گردد

قوای ظاہرہ و مخفیہ نظام عالم را مُسخر می

سازد

از محبت چون خودی محکم شود
قوتش فرمانده عالم شود
پیر گردون کز کواکب نقش بست
غنچه‌ها از شاخسار او شکست

پنجه ی او پنجه ی حق میشود
ماه از انگشت او شق میشود
در خصومات جهان گردد حکم
تابع فرمان او دارا و جم
با تو می گویم حدیث بوعلی
در سواد هند نام او جلی
آن نوا پیرای گلزار کهن
گفت با ما از گل رعنا سخن
خطه ی این جنت آتش نژاد
از هوای دامنش مینوسواد
کوچک ابدالش سوی بازار رفت
از شراب بوعلی سرشار رفت
عامل آن شهر می آمد سوار
همرکاب او غلام و چوبدار
پیشرو زد بانگ ای ناهوشمند
بر جلو داران عامل ره میند
رفت آن درویش سر افکنده پیش
غوطه زن اندر یم افکار خویش

چو بدار از جام استکبار مست
بر سر درویش چوب خود شکست
از ره عامل فقیر آزرده رفت
دلگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی فریاد کرد
اشک از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کم‌سار ریخت
شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از رگ جان آتش دیگر گشود
با دبیر خویش ارشادی نمود
خامه را برگیر و فرمانی نویس
از فقیری سوی سلطانی نویس
بنده ام را عاملت بر سر زده است
بر متاع جان خود اخگر زده است
باز گیر این عامل بدگوهری
ورنه بخشم ملک تو با دیگری
نامه ی آن بنده ی حق دستگاه
لرزه ها انداخت در اندام شاه

پیکرش سرمایہ ی آلام گشت
زرد مثل آفتاب شام گشت
بہر عامل حلقہ ی زنجیر جست
از قلندر عفو این تقصیر جست
خسرو شیرین زبان ، رنگین بیان
نغمہ ہائش از ضمیر کن فکان
فطرتش روشن مثال ماہتاب
گشت از بہر سفارت انتخاب
چنگ را پیش قلندر چون نواخت
از نوائی شیشہ ی جانش گداخت
شوکتی کو پختہ چون کہسار بود
قیمت یک نغمہ ی گفتار بود

نیشتر بر قلب درویشان مزن
خویش را در آتش سوزان مزن

حکایت درین معنی که مسئله نفی خودی از
مخترعات اقوام مغلوبه بنی نوع انسان است که
به این طریق مخفی اخلاق اقوام غالبه را ضعیف

می سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم
گوسفندان در علفزاری مقیم
از وفور گاه نسل افزا بدند
فارغ از اندیشه ی اعدا بدند
آخر از ناسازی تقدیر میش
گشت از تیر بلائی سینه ریش
شیرها از بیشه سر بیرون زدند
بر علفزارِ بزان شیخون زدند
جذب و استیلا شعار قوت است
فتح راز آشکار قوت است
شیر نر کوس شهنشاهی نواخت
میش را از حریت محروم ساخت
بسکه از شیران نیاید جز شکار
سرخ شد از خون میش آن مرغزار

گوسفندی زیرکی فهمیده ئی
کهنه سالی گرگ باران دیده ئی
تنگدل از روزگار قوم خویش
از ستمهای هُژبران سینه ریش
شکوه ها از گردش تقدیر کرد
کار خود را محکم از تدبیر کرد
بهر حفظ خویش مرد ناتوان
حیله ها جوید ز عقل کاردان
در غلامی از پی دفع ضرر
قوّت تدبیر گردد تیزتر
پخته چون گردد جنون انتقام
فتنه اندیشی کند عقل غلام
گفت با خود عقده ی ما مشکل است
قلزم غمهای ما بی ساحل است
میش نتواند به زور از شیر رست
سیم ساعد ما و او پولاد دست
نیست ممکن کز کمال وعظ و پند
خوی گرگی آفریند گوسفند

شیرنر را میش کردن ممکن است
غافلش از خویش کردن ممکن است
صاحب آوازه ی الهام گشت
واعظ شیران خون آشام گشت
نعره زد ای قوم کذاب اشتر
بی خبر از یوم نحس مستمر
مایه دار از قوت روحانیم
بهر شیران مرسل یزدانیم
دیده ی بی نور را نور آدمم
صاحب دستور و مأمور آدمم
توبه از اعمال نامحمود گن
ای زیان اندیش فکر سود کن
هر که باشد تند و زور آور شقی است
زندگی مستحکم از نفی خودی است
روح نیکان از علف یابد غذا
تارک اللحم است مقبول خدا
تیزی دندان تو را رسوا کند
دیده ی ادراک را اعمی کند

جنت از بہر ضعیفان است و بس
قوت از اسباب خسران است و بس
جستجوی عظمت و سطوت شراست
تنگدستی از امارت خوشتر است
برق سوزان در کمین دانه نیست
دانه گر خرمن شود فرزانه نیست
ذرہ شو صحرا مشو گر عاقلی
تا ز نور آفتابی برخوردار
ای کہ مینازی بہ ذبح گوسفند
ذبح کن خود را کہ باشی ارجمند
زندگی را میکند ناپایدار
جبر و قہر و انتقام و اقتدار
سبزہ پامال است و روید بار بار
خواب مرگ از دیدہ شوید بار بار
غافل از خود شو اگر فرزانه ئی
گر ز خود غافل نہ ئی دیوانہ ئی
چشم بند و گوش بند و لب ببند
تا رسد فکر تو بر چرخ بلند

این علفزار جهان هیچ است هیچ
تو برین موهوم ای نادان سپیچ
خیل شیر از سخت کوشی خسته بود
دل به ذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پند خواب آور پسند
خورد از خامی فسون گوسفند
آنکه کردی گوسفندان را شکار
کرد دین گوسفندی اختیار
با پلنگان سازگار آمد علف
گشت آخر گوهر شیری خرف
از علف آن تیزی دندان نماند
هیبت چشم شرار افشان نماند
دل به تدریج از میان سینه رفت
جوهر آئینه از آئینه رفت
آن جنون کوششِ کامل نماند
آن تقاضای عمل در دل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت
اعتبار و عزّت و اقبال رفت

پنجه های آهنین بی زور شد
مرده شد دلها و تنها گور شد
زور تن کاهید و خوف جان فزود
خوف جان سرمایه ی همّت ربود
صد مرض پیدا شد از بی همّتی
کوتہ دستی ، بیدلی ، دون فطرتی

شیرِ بیدار از فسون میش خفت
انحطاط خویش را تہذیب گفت

در معنی اینکه افلاطون یونانی کہ تصوّف و

ادبیات اقوام اسلامیہ

از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلک گوسفندی

رفته است

و از تخیلات او احتراز واجب است

راہب دیرینہ افلاطون حکیم

از گروه گوسفندان قدیم

رخش او در ظلمت معقول گم
در کهستان وجود افکنده سم
آنچنان افسون نامحسوس خورد
اعتبار از دست و چشم و گوش برد
گفت سرّ زندگی در مردن است
شمع را صد جلوه از افسردن است
بر تخیلمهای ما فرمانرواست
جام او خواب آور و گیتیرباست
گوسفندی در لباس آدم است
حکم او بر جان صوفی محکم است
عقل خود را بر سر گردون رساند
عالم اسباب را افسانه خواند
کار او تحلیل اجزای حیات
قطع شاخ سرو رعناى حیات
فکر افلاطون زیان را سود گفت
حکمت او بود را نابود گفت
فطرتش خوابید و خوابی آفرید
چشم هوش او سرابی آفرید

بسکه از ذوق عمل محروم بود
جان او وارفته ی معدوم بود
منکر هنگامه ی موجود گشت
خالق اعیان نامشهود گشت
زنده جان را عالم امکان خوش است
مرده دل را عالم اعیان خوش است
آهوش بی بهره از لطف حرام
لذت رفتار بر کبکش حرام
شب‌نمش از طاقت رم بی نصیب
طایرش را سینه از دم بی نصیب
ذوق روئیدن ندارد دانه اش
از تپیدن بیخبر پروانه اش
راهب ما چاره غیر از رم نداشت
طاقت غوغای این عالم نداشت
دل به سوز شعله ی افسرده بست
نقش آن دنیای افیون خورده بست
از نشیمن سوی گردون پر گشود
باز سوی آشیان نامد فرود

در خم گردون خیال او گم است
من ندانم دُرد یا خشت خم است

قومها از سکر او مسموم گشت
خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامیہ

گرم خون انسان ز داغ آرزو
آتش این خاک از چراغ آرزو
از تمنا می به جام آمد حیات
گرم خیز و تیزگام آمد حیات
زندگی مضمون تسخیر است و بس
آرزو افسون تسخیر است و بس
زندگی صید افکن و دام آرزو
حُسن را از عشق پیغام آرزو
از چه رو خیزد تمنا دم به دم
این نوای زندگی را زیر و بم

هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
در بیابان طلب ما را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت
آرزو ها آفریند در دلت
حسن خلاق بهار آرزوست
جلوه اش پروردگار آرزوست
سینه ی شاعر تجلی زار حسن
خیزد از سینای او انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوبتر
فطرت از افسون او محبوبتر
از دمش بلبل نوا آموخت است
غازه اش رخسار گل فروخت است
سوز او اندر دل پروانه ها
عشق را رنگین ازو افسانه ها
بحر و بر پوشیده در آب و گلش
صد جهان تازه مضمّر در دلش
در دماغش نادمیده لاله ها
ناشنیده نغمه ها هم ناله ها

فکر او با ماه و انجم همنشین
زشت را نا آشنا خوب آفرین
خضر و در ظلمات او آب حیات
زندہتر از آب چشمش کائنات
ما گران سیریم و خام و سادہ ایم
در رہ منزل ز پا افتادہ ایم
عندلیب او نوا پرداخت است
حیلہ ئی از بہر ما انداخت است
تا کشد ما را بہ فردوس حیات
حلقہ ی کامل شود قوس حیات
کاروانہا از درایش گام زن
در پی آواز نایش گام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد
نرمک اندر لالہ و گل می خزد
از فریب او خود افزا زندگی
خود حساب و ناشکیبا زندگی
اہل عالم را صلا بر خوان کند
آتش خود را چو باد ارزان کند

وای قومی کز اجل گیرد برات
شاعرش وا بوسد از ذوق حیات
خوش نماید زشت را آئینه اش
در جگر صد نشتر از نوشینه اش
بوسه ی او تازگی از گل برد
ذوق پرواز از دل بلبل برد
سُست اعصاب تو از افیون او
زندگانی قیمت مضمون او
میرباید ذوق رعنائی ز سرو
جره شاهین از دم سردش تذرو
ماهی و از سینه تا سر آدم است
چون بنات آشیان اندر یم است
از نوا بر ناخدا افسون زند
کشتیش در قعر دریا افکند
نغمه هایش از دلت دزدد ثبات
مرگ را از سحر او دانی حیات
دایه ی هستی ز جان تو برد
لعل عنابی ز کان تو برد

چون زیان پیرایه بندد سود را
میکنند مدموم هر محمود را
در یم اندیشه اندازد تو را
از عمل بیگانه می سازد تو را
خسته و ما از کلامش خسته تر
انجمن از دور جامش خسته تر
جوی برقی نیست در نیسان او
یک سراب رنگ و بو بُستان او
حسن او را با صداقت کار نیست
در یمش جز گوهر تف دار نیست
خواب را خوشتر ز بیداری شمرد
آتش ما از نفسهایش فسرد
قلب مسموم از سرود بلبش
خفته ماری زیر انبار گلش

از خُم و مینا و جامش الحذر
از می آئینه فامش الحذر

ای ز پا افتاده ی صہبای او
صبح تو از مشرق مینای او
ای دلت از نغمہ ہائیش سرد جوش
زہر قاتل خورده ئی از راہ گوش
ای دلیل انحطاط انداز تو
از نوا افتاد تار ساز تو
آن چنان زار از تن آسانی شدی
در جہان ننگِ مسلمانی شدی
از رگ گل میتوان بستن ترا
از نسیمی میتوان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو
زشترو تمثالش از بہزاد تو
زرد از آزار تو رُخسار او
سردی تو بردہ سوز از نار او
خستہ جان از خستہ جانیمہای تو
ناتوان از ناتوانیمہای تو
گریہ ی طفلانہ در پیمانہاش
کلفت آہی متاع خانہاش

سر خوش از دریوزه ی میخانه ها
جلوه دزد روزن کاشانه ها
نا خوشی ، افسرده ئی ، آزرده ئی
از لگدکوب نگهبان مُرده ئی
از غمان مانند نی کاهیده ئی
وز فلک صد شکوه بر لب چیده ئی
لابه و کین جوهر آئینه اش
ناتوانی همدم دیرینه اش
پست بخت و زیر دست و دون نهاد
ناسزا و ناامید و نامُراد
شیونش از جان تو سرمایه برد
لطف خواب از دیده ی همسایه برد

وای بر عشقی که نار او فُسرده
در حرم زائید و در بتخانه مُرد

ای میان کیسه ات تقد سخن
بر عیار زندگی او را بزن

فکر روشن بین عمل را رهبر است
چون درخش برق پیش از تندر است
فکر صالح در ادب می بایدت
رجعتی سوی عرب می بایدت
دل به سلمای عرب باید سپرد
تا دمد صبح حجاز از شام کرد
از چمن زار عجم گل چیده ئی
نو بهار هند و ایران دیده ئی
اندکی از گرمی صحرا بخور
باده ی دیرینه از خرما بخور
سر یکی اندر بر گرمش بده
تن دمی با صرصر گرمش بده
مدتی غلتیده ئی اندر حریر
خو به کرپاس درشتی هم بگیر
قرنها بر لاله پا کوبیده ئی
عارض از شبنم چو گل شوئیده ئی
خویش را بر ریگ سوزان هم بزن
غوطه اندر چشمه ی زمزم بزن

مثل بلبل ذوق شیون تا کجا
در چمن زاران نشیمن تا کجا
ای هما از یمن دامت ارجمند
آشیانی ساز بر کوه بلند
آشیانی برق و تندر در بری
از کنام جره بازان برتری

تا شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانست سوزد از نار حیات

در بیان اینکه تربیت خودی را سه مراحل است
مرحلہ اول را اطاعت و مرحلہ دوم را ضبط نفس و
مرحلہ سوم را نیابت الہی نامیدہ اند مرحلہ اول

اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتر است
صبر و استقلال کار اشتر است
گام او در راه کم غوغا سستی
کاروان را زورق صحرا سستی

تقش پایش قسمت هر پیشه ئی
کم خور و کم خواب و محنت پیشه ئی
مست زیر بار محمل می رود
پای کوبان سوی منزل می رود
سر خوش از کیفیت رفتار خویش
در سفر صابر تر از اسوار خویش
تو هم از بار فرائض سر متاب
بر خوری از ”عنده حسن المآب“
در اطاعت کوش ای غفلت شعار
می شود از جبر پیدا اختیار
ناکس از فرمان پذیری کس شود
آتش ار باشد ز طغیان خس شود
هر که تسخیر مه و پروین کند
خویش را زنجیری آئین کند
باد را زندان گل خوشبو کند
قید بو را نافه ی آهو کند
می زند اختر سوی منزل قدم
پیش آئینی سر تسلیم خم

سبزہ بر دین نمو روئیدہ است
پایمال از ترک آن گردیدہ است
لالہ پیہم سوختن قانون او
بر جہد اندر رگ او خون او
قطرہ ہا دریاست از آئین وصل
ذرہ ہا صحراست از آئین وصل
باطن ہر شی ز آئینی قوی
تو چرا غافل ازین سامان روی
باز ای آزاد دستور قدیم
زینت پا کن همان زنجیر سیم
شکوہ سنج سختی آئین مشو
از حدود مصطفیٰ بیرون مرو

مرحلہ دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است
خود پرست و خود سوار و خود سراسر است
مرد شو آور زمام او بہ کف
تا شوی گوہر اگر باشی خزف

هر که بر خود نیست فرمانش روان
می شود فرمان پذیر از دیگران
طرح تعمیر تو از گل ریختند
با محبت خوف را آمیختند
خوف دنیا ، خوف عقبی ، خوف جان
خوف آلام زمین و آسمان
حبّ مال و دولت و حبّ وطن
حبّ خویش و اقربا و حبّ زن
امتزاج ماء و طین تن پرور است
کشته ی فحشا هلاک منکر است
تا عصای لا اله داری به دست
هر طلسم خوف را خواهی شکست
هر که حق باشد چو جان اندر تنش
خم نگردد پیش باطل گردنش
خوف را در سینه ی او راه نیست
خاطرش مرعوب غیر الله نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد
فارغ از بند زن و اولاد شد

می کند از ماسوی قطع نظر
می نهد ساطور بر حلق پسر
با یکی مثل هجوم لشکر است
جان به چشم او ز باد ارزانتر است
لا اله الا الله باشد صدق گوهر نماز
قلب مسلم را حج اصغر نماز
در کف مسلم مثال خنجر است
قاتل فحشا و بغی و منکر است
روزه بر جوع و عطش شبخون زند
خیبر تن پروری را بشکند
مؤمنان را فطرت افروز است حج
هجرت آموز و وطن سوزست حج
طاعتی سرمایه ی جمعیتی
ربط اوراق کتاب ملّتی
حبّ دولت را فنا سازد زکوٰۃ
هم مساوات آشنا سازد زکوٰۃ
دل ز حتی تنفقوا محکم کند
زر فزاید الفت زر کم کند

این همه اسباب استحکام تست
پخته ی محکم اگر اسلام تست
اهل قوّت شو ز ورد یا قوی
تا سوار اشتر خاکی شوی

مرحله سوم نیابت الهی

گر شتر بانی جهانبانی کنی
زیب سر تاج سلیمانی کنی
تا جهان باشد جهان آرا شوی
تاجدار ملک لایلی شوی
نایب حق در جهان بودن خوش است
بر عناصر حکمران بودن خوش است
نایب حق همچو جان عالم است
هستی او ظلّ اسم اعظم است
از رموز جزو و کل آگه بود
در جهان قائم به امرالله بود
خیمه چون در وسعت عالم زند
این بساط کهنه را برهم زند

فطرتش معمور و می خواهد نمود
عالمی دیگر بیارد در وجود
صد جهان مثل جهان جزو و کل
روید از کشت خیال او چو گل
پخته سازد فطرت هر خام را
از حرم بیرون کند اصنام را
نغمه زا تار دل از مضراب او
بهر حق بیداری او خواب او
شیب را آموزد آهنگ شباب
می دهد هر چیز را رنگ شباب
نوع انسان را بشیر و هم نذیر
هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
مدّعی علم الاسما سستی
سرّ سبحان الذی اسرا سستی
از عصا دست سفیدش محکم است
قدرت کامل به علمش توأم است
چون عنان گیرد به دست آن شهبسوار
تیز تر گردد سمند روزگار

خشک سازد هیبت او نیل را
می برد از مصر اسرائیل را
از قم او خیزد اندر گور تن
مرده جانها چون صنوبر در چمن
ذات او توجیه ذات عالم است
از جلال او نجات عالم است
ذره خورشید آشنا از سایه اش
قیمت هستی گران از مایه اش
زندگی بخشد ز اعجاز عمل
می کند تجدید انداز عمل
جلوه ها خیزد ز نقش پای او
صد کلیم آواره ی سینای او
زندگی را می کند تفسیر نو
می دهد این خواب را تعبیر نو
هستی مکنون او راز حیات
نغمه ی نشینده ی ساز حیات
طبع مضمون بند فطرت خون شود
تا دو بیت ذات او موزون شود

مشت خاک ما سر گردون رسید
زین غبار آن شمشوار آید پدید
خفته در خاکستر امروز ما
شعله ی فردای عالم سوز ما
غنچه ی ما گلستان در دامن است
چشم ما از صبح فردا روشن است
ای سوار اشهب دوران بیا
ای فروغ دیده ی امکان بیا
رونق هنگامه ی ایجاد شو
در سواد دیده ها آباد شو
شورش اقوام را خاموش کن
نغمه ی خود را بهشت گوش کن
خیز و قانون اخوت ساز ده
جام صهبای محبت باز ده
باز در عالم بیار ایام صلح
جنگجویان را بده پیغام صلح
نوع انسان مزرع و تو حاصلی
کاروان زندگی را منزلی

ریخت از جور خزان برگ شجر
چون بهاران بر ریاض ما گذر
سجده های طفلك و بُرنا و پیر
از جبین شرمسار ما بگیر
از وجود تو سرافرازیم ما
پس به سوز این جهان سازیم ما

در شرح اسرار اسمای علی مرتضیٰ
مسلم اوّل شه مردان علیؑ
عشق را سرمایہ ی ایمان علیؑ
از ولای دودمانش زنده ام
در جهان مثل گهر تابنده ام
نرگسم وارفته ی نظاره ام
در خیابانش چو بو آواره ام
زمزم ار جوشد ز خاک من ازوست
می اگر ریزد ز تـاک من ازوست
خاکم و از مهر او آئینه ام
می توان دیدن نوا در سینه ام

از رخ او فال پیغمبر گرفت
ملت حق از شکوہش فر گرفت
قوت دین مبین فرموده اش
کائنات آئین پذیر از دوده اش
مرسل حق کرد نامش بوتراب
حق یدالله خواند در امّ الکتاب
هر که دانای رموز زندگیست
سرّ اسمای علی داند که چیست
خاک تاریکی که نام او تن است
عقل از بیداد او در شیون است
فکر گردون رس زمین پیم ازو
چشم کور و گوش ناشنوا ازو
از هوس تیغ دُو رو دارد به دست
رہروان را دل برین رهن شکست
شیر حق این خاک را تسخیر کرد
این گِلِ تاریک را اکسیر کرد
مرتضی کز تیغ او حق روشن است
بوتراب از فتح اقلیم تن است

مرد کشور گیر از کرّاری است
گوهرش را آبرو خودداری است
هر که در آفاق گردد بوتراب
باز گرداند ز مغرب آفتاب
هر که زین بر مرکب تن تنگ بست
چون نگین بر خاتم دولت نشست
زیر پاش اینجا شکوه خیر است
دست او آنجا قسیم کوثر است
از خود آگاهی یداللهی کند
از یداللهی شهنشاهی کند
ذات او دروازه ی شهر علوم
زیر فرمانش حجاز و چین و روم
حکمران باید شدن بر خاک خویش
تا می روشن خوری از تاك خویش
خاک گشتن مذهب پروانگیست
خاک را اب شو که این مردانگیست
سنگ شو ای همچو گل نازک بدن
تا شوی بنیاد دیوار چمن

از گِلِ خود آدمی تعمیر کن
آدمی را عالمی تعمیر کن
گر بنا سازی نه دیوار و دری
خشت از خاک تو بندد دیگری
ای ز جور چرخ ناهنجار تنگ
جام تو فریادی بیداد سنگ
نالہ و فریاد و ماتم تا کجا؟
سینہ کوبیہای پیہم تا کجا؟
در عمل پوشیدہ مضمون حیات
لذت تخلیق قانون حیات
خیز و خلاق جہان تازہ شو
شعلہ در بر کن خلیل آوازہ شو
با جہان نامساعد ساختن
ہست در میدان سپر انداختن
مرد خودداری کہ باشد پختہ کار
با مزاج او بسازد روزگار
گر نسازد با مزاج او جہان
می شود جنگ آزما با آسمان

بر گنَد بنیاد موجودات را
می دهد ترکیب نو ذرات را
گردش ایام را برهم زند
چرخ نیلی فام را برهم زند
می کند از قوّت خود آشکار
روزگار نو که باشد سازگار
در جهان نتوان اگر مردانه زیست
همچو مردان جان سپردن زندگیت
آزماید صاحب قلب سلیم
زور خود را از مهمات عظیم
عشق با دشوار ورزیدن خوشست
چون خلیل از شعله گل چیدن خوشست
ممکنات قوّت مردان کار
گردد از مشکل پسندی آشکار
حربه ی دون همتان کین است و بس
زندگی را این يك آئین است و بس
زندگانی قوّت پیداستی
اصل او از ذوق استیلاستی

عفو بیجا سردی خون حیات
سکته ئی در بیت موزون حیات
هر که در قعر مذلت مانده است
ناتوانی را قناعت خوانده است
ناتوانی زندگی را رهن است
بطنش از خوف و دروغ آبستن است
از مکارم اندرون او تهی است
شیرش از بهر ذمائم فربهی است
هوشیار ای صاحب عقل سلیم
در کمینها می نشیند این غنیم
گر خردمندی فریب او مخور
مثل حر با هر زمان رنگش دگر
شکل او اهل نظر نشناختند
پرده ها بر روی او انداختند
گاه او را رحم و نرمی پرده دار
گاه می پوشد ردای انکسار
گاه او مستور در مجبوری است
گاه پنهان در ته معذوری است

چہرہ در شکل تن آسانی نمود
دل ز دست صاحب قوت ربود
با توانائی صداقت توأم است
گر خود آگاهی ہمین جام جم است
زندگی کشت است و حاصل قوتست
شرح رمز حق و باطل قوتست
مدعی گر مایہ دار از قوت است
دعوی او بی نیاز از حجت است
باطل از قوت پذیرد شان حق
خویش را حق داند از بطلان حق
از کن او زهر کوثر می شود
خیر را گوید شری ، شر می شود
ای ز آداب امانت بیخبر
از دو عالم خویش را بہتر شمر
از رموز زندگی آگاہ شو
ظالم و جاہل ز غیر اللہ شو

چشم و گوش و لب گشا ای ہوشمند
گر نبینی راہ حق بر من بخند

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید
مخدوم علی هجویری رحمة الله عليه آمده از ستم

اعدا فریاد کرد

سید هجویر مخدوم اسم
مرقد او پیر سنجر را حرم
بند های کوهسار آسان گسیخت
در زمین هند تخم سجده ریخت
عهد فاروق از جمالش تازه شد
حق ز حرف او بلند آوازه شد
پاسبان عزت امّ الکتاب
از نگاهش خانه ی باطل خراب
خاک پنجاب از دم او زنده گشت
صبح ما از مهر او تابنده گشت
عاشق و هم قاصد طیار عشق
از جبینش آشکار اسرار عشق
داستانی از کمالش سر کنم
گلشنی در غنچه ئی مضمّر کنم

نوجوانی قامتش بالا چو سرو
وارد لاهور شد از شهر مرو
رفت پیش سید والا جناب
تا رباید ظلمتش را آفتاب
گفت ”محصور صف اعداستم
درمیان سنگها میناستم
با من آموز ای شه گردون مکان
زندگی کردن میان دشمنان“
پیر دانائی که در ذاتش جمال
بسته پیمان محبت با جلال
گفت ”ای نامحرم از راز حیات
غافل از انجام و آغاز حیات
فارغ از اندیشه ی اغیار شو
قوت خوابیده ی بیدار شو
سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد
شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمرد
نقد جان خویش با رهن سپرد

تا کجا خود را شماری ماء و طین
از گلِ خود شعله ی طور آفرین
با عزیزان سرگران بودن چرا
شکوه سنج دشمنان بودن چرا
راست می گویم عدو هم یار تست
هستی او رونق بازار تست
هر که دانای مقامات خودی است
فضل حق داند اگر دشمن قوی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب
ممکناتش را برانگیزد ز خواب
سنگ ره آب است اگر همت قویست
سیل را پست و بلند جاده چیست؟
سنگ ره گردد فسان تیغ عزم
قطع منزل امتحان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن ، آسودن چه سود
گر به خود محکم نه ئی بودن چه سود
خویش را چون از خودی محکم کنی
تو اگر خواهی جهان برهم کنی

گر فنا خواهی ز خود آزاد شو
گر بقا خواهی به خود آباد شو
چیست مُردن از خودی غافل شدن
تو چه پنداری فراق جان و تن
در خودی کن صورت یوسف ، مقام
از اسیری تا شهنشاهی خرام
از خودی اندیش و مرد کار شو
مرد حق شو حامل اسرار شو
شرح راز از داستانها می کنم
غنچه از زور نفس وا می کنم
”خوشر آن باشد که سِرِّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران“

حکایت طایری که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود
در تن او دم مثال موج دود
ریزه ے الماس در گلزار دید
تشنگی نظاره ی آب آفرید

از فریب ریزه ی خورشید تاب
مرغ نادان سنگ را پنداشت آب
مایه اندوز نم از گوهر نشد
زد برو منقار و کامش تر نشد
گفت الماس ای گرفتار هوس
تیز بر من کرده منقار هوس
قطره ی آبی نیم ساقی نیم
من برای دیگران باقی نیم
قصد آزارم کنی دیوانه ئی
از حیات خود نما بیگانه ئی
آب من منقار مرغان بشکند
آدمی را گوهر جان بشکند
طایر از الماس کام دل نیافت
روی خویش از ریزه ی تابنده تافت
حسرت اندر سینه اش آباد گشت
در گلوی او نوا فریاد گشت
قطره ی شبنم سر شاخ گلی
تافت مثل اشک چشم بلبلی

تاب او محو سپاس آفتاب
لرزه بر تن از هراس آفتاب
کوکب رم خوی گردون زاده ئی
یکدم از ذوق نمود استاده ئی
صد فریب از غنچه و گل خورده ئی
بهره ئی از زندگی نا برده ئی
مثل اشک عاشق دلدادہ ئی
زیب مژگانی چکید آماده ئی
مرغ مضطر زیر شاخ گل رسید
در دهانش قطره ی شبنم چکید
ای کہ می خواهی ز دشمن جان بری
از تو پرسم قطره ئی یا گوهری؟
چون ز سوز تشنگی طایر گداخت
از حیات دیگری سرمایہ ساخت
قطره سخت اندام و گوهر خو نبود
ریزه ی الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یک دم مشو
ریزه ی الماس شو شبنم مشو

پخته فطرت صورت گُھسار باش
حامل صد ابر دریا بار باش
خویش را دریاب از ایجاب خویش
سیم شو از بستن سیماب خویش
نغمه ئی پیدا کن از تار خودی
آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بگشایم دری
با تو می گویم حدیث دیگری
گفت با الماس در معدن ، زغال
ای امین جلوه های لازوال
همدمیم و هست و بود ما یکیست
در جهان اصل وجود ما یکیست
من بکان میرم ز درد ناکسی
تو سر تاج شهنشاهان رسی
قدر من از بد گلی کمتر ز خاک
از جمال تو دل آئینه چاک

روشن از تاریکی من مجمر است
پس کمال جوهرم خاکستر است
پشت پا هر کس مرا بر سر زند
بر متاع هستیم اخگر زند
بر سروسامان من باید گریست
برگ و ساز هستیم دانی که چیست؟
موجه ی دودی بهم پیوسته ئی
مایه دار يك شرار جسته ئی
مثل انجم روی تو هم خوی تو
جلوه ها خیزد ز هر پهلوی تو
گاه نور دیده ی قیصر شوی
گاه زیب دسته ی خنجر شوی
گفت الماس ای رفیق نکته بین
تیره خاک از پختگی گردد نگین
تا به پیرامون خود در جنگ شد
پخته از پیکار مثل سنگ شد
پیکرم از پختگی ذوالنور شد
سینه ام از جلوه ها معمور شد

خوار گشتی از وجود خام خویش
سوختی از نر می اندام خویش
فارغ از خوف و غم و وسواس باش
پخته مثل سنگ شو الماس باش
می شود از وی دو عالم مستتیر
هر که باشد سخت کوش و سختگیر
مشت خاکی اصل سنگ اسود است
کو سر از جیب حرم بیرون زد است
رتبه اش از طور بالا تر شد است
بوسه گاه اسود و احمر شد است
در صلابت آبروی زندگی است
ناتوانی ، ناکسے ناپختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله در
معنی اینکه تسلسل حیات ملّیه از محکم گرفتن
روایات مخصوصه ملّیه می باشد

در بنارس برهمندی محترم
سر فرو اندر یم بود و عدم

بہرہ ی وافر ز حکمت داشتی
با خدا جوین ارادت داشتی
ذهن او گیرا و ندرت کوش بود
با ثریا عقل او ہمدوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند
مہر و مہ بر شعلہ ی فکرش سپند
مدتی مینای او در خون نشست
ساقی حکمت بہ جامش می نسبت
در ریاض علم و دانش دام چید
چشم دامش طایر معنی ندید
ناخن فکرش بہ خون آلودہ ماند
عقدہ ی بود و عدم نگشودہ ماند
آہ بر لب شاہد حرمان او
چہرہ غمّاز دل حیران او
رفت روزی نزد شیخ کاملی
آنکہ اندر سینہ پروردی دلی
گوش بر گفتار آن فرزانه داد
بر لب خود مہر خاموشی نہاد

گفت شیخ ای طائف چرخ بلند
اندکی عهد وفا با خاک بند
تا شدی آواره ی صحرا و دشت
فکر بیباک تو از گردون گذشت
با زمین در ساز ای گردون نورد
در تلاش گوهر انجم مگرد
من نگویم از بتان بیزار شو
کافری شایسته ی زنار شو
ای امانت دار تهذیب کهن
پشت پا بر مسلک آبا مزن
گر ز جمعیت حیات ملت است
کفر هم سرمایہ ی جمعیت است
تو که هم در کافری کامل نه ئی
در خور طوف حریم دل نه ئی
مانده ایم از جاده ی تسلیم دور
تو ز آزر من ز ابراهیم دور
قیس ما سودائی محمل نشد
در جنون عاشقی کامل نشد

مُرد چون شمع خودی اندر وجود
از خیال آسمان پیما چه سود

آب زد در دامن کھسار چنگ
گفت روزی با هماله رود گنگ
ای ز صبح آفرینش یخ بدوش
پیکرت از رودها زنار پوش
حق ترا با آسمان همراز ساخت
پات محروم خرام ناز ساخت
طاقت رفتار از پایت ربود
این وقار و رفعت و تمکین چه سود
زندگانی از خرام پیهم است
برگ و ساز هستی موج از رم است
کوه چون این طعنه از دریا شنید
هم چو بحر آتش از کین بر دمید
گفت ای پهنای تو آئینه ام
چون تو صد دریا درون سینه ام
این خرام ناز سامان فناست
هر که از خود رفت شایان فناست

از مقام خود نداری آگهی
بر زیان خویش نازی ابلہی
ای ز بطن چرخ گردان زاده ئی
از تو بہتر ساحل افتاده ئی
ہستی خود نذر قلم ساختی
پیش رهنز نقد جان انداختی
ہمچو گل در گلستان خوددار شو
بہر نثر بو پی گلچین مرو
زندگی بر جای خود بالیدن است
از خیابان خودی گل چیدن است
قرنہا بگذشت و من پا در گلم
تو گمان داری کہ دور از منزلم
ہستیم بالید و تا گردون رسید
زیر دامانم ثریا آرمید
ہستی تو بی نشان در قلم است
ذُروہ ی من سجده گاہ انجم است
چشم من بینای اسرار فلک
آشنا گوشم ز پرواز ملک

تا ز سوز سعی پیہم سوختم
لعل و الماس و گہر اندوختم
”در درونم سنگ و اندر سنگ نار
آب را بر نار من نبود گذار“
قطره ئی؟ خود را بہ پای خود مریز
در تلاطم کوش و با قلم ستیز
آب گوہر خواہ و گوہر ریزہ شو
بہر گوش شاہدی آویزہ شو
یا خود افزا شو سبک رفتار شو
ابر برق انداز و دریا بار شو
از تو قلم گدیہ ی طوفان کند
شکوہ ہا از تنگی دامن کند
کمتر از موجی شمارد خویش را
پیش پای تو گذارد خویش را

در بیان اینکه مقصد حیات مسلم اعلاى كلمة الله
است و جهاد، اگر محرک آن جوع الارض باشد
در مذهب اسلام حرام است

قلب را از صبغة الله رنگ ده
عشق را ناموس و نام و ننگ ده
طبع مسلم از محبت قاهر است
مسلم ار عاشق نباشد کافر است
تابع حق دیدنش نا دیدنش
خوردنش، نوشیدنش، خوابیدنش
در رضایش مرضی حق گم شود
"این سخن کی باور مردم شود"
خیمه در میدان الا الله زدست
در جهان شاهد علی الناس آمدست
شاهد حالش نبی انس و جان
شاهدی صادق ترین شاهدان
قال را بگذار و باب حال زن
نور حق بر ظلمت اعمال زن

در قبای خسروی درویش زی
دیده بیدار و خدا اندیش زی
قرب حق از هر عمل مقصود دار
تا ز تو گردد جلالش آشکار
صلح شر گردد چو مقصود است غیر
گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
گر نگردد حق ز تیغ ما بلند
جنگ باشد قوم را نارجمند
حضرت شیخ میانمیر ولی
هر خفی از نور جان او جلی
بر طریق مصطفی محکم پئی
نغمه ی عشق و محبت را نئی
تربتش ایمان خاک شهر ما
مشعل نور هدایت بهر ما
بر در او جبّه فرسا آسمان
از مریدانش شه هندوستان
شاه تخم حرص در دل کاشتی
قصد تسخیر ممالک داشتی

از هوس آتش به جان افروختی
تیغ را ”هل من مزید“ آموختی
در دکن هنگامه ها بسیار بود
لشکرش در عرصه ی پیکار بود
رفت پیش شیخ گردون پایه ئی
تا بگیرد از دعا سرمایه ئی
مسلم از دنیا سوی حق رم کند
از دعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتار شه خاموش ماند
بزم درویشان سراپا گوش ماند
تا مریدی سگه سیمین به دست
لب گشود و مهر خاموشی شکست
گفت این نذر حقیر از من پذیر
ای ز حق آوارگان را دستگیر
غوطه ها زد در خوی محنت تنم
تا گره زد درهمی را دامنم
گفت شیخ این زر حق سلطان ماست
آنکه در پیراهن شاهی گداست

حکمران مہر و ماہ و انجم است
شاه ما مفلس ترین مردم است
دیده بر خوان اجانب دوخت است
آتش جوعش جهانی سوخت است
قحط و طاعون تابع شمشیر او
عالمی ویرانه از تعمیر او
خلق در فریاد از ناداریش
از تمہیدستی ضعیف آزاریش
سطوتش اہل جہان را دشمن است
نوع انسان کاروان ، او رھزن است
از خیال خود فریب و فکر خام
می کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم
ھر دو از شمشیر جوع او دو نیم
آتش جان گدا جوع گداست
جوع سلطان ملک و ملت را فناست
ھر کہ خنجر بہر غیر اللہ کشید
تیغ او در سینہ ی او آرمید

اندرز میر نجات نقشبند المعروف به بابای حرائی
که برای مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل ز گل بالیده ئی
تو هم از بطن خودی زائیده ئی
از خودی مگذر بقا انجام باش
قطره ئی می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابنده ئی
گر خودی محکم کنی پاینده ئی
سود در جیب همین سوداستی
خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده ئی
ای سرت گرم غلط فهمیده ئی
چون خبر دارم ز ساز زندگی
با تو گویم چیست راز زندگی
غوطه در خود صورت گوهر زدن
پس ز خلوت گاه خود سر بر زدن
زیر خاکستر شرار اندوختن
شعله گردیدن نظرها سوختن

خانه سوز محنت چل سناله شو
طوف خود کن شعله ی جوّاله شو
زندگی از طوف دیگر رستن است
خویش را بیت الحرم دانستن است
پر زن و از جذب خاك آزاد باش
همچو طایر ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه ئی ای هوشمند
بر سر غار آشیان خود میند
ای که باشی در پی کسب علوم
با تو می گویم پیام پیر روم
”علم را بر تن زنی ماری بود
علم را بر دل زنی یاری بود“
آگهی از قصّه ی آخوند روم
آنکه داد اندر حلب درس علوم
پای در زنجیر توجیهات عقل
کشتیش طوفانی ”ظلمات“ عقل
موسی بیگانه ی سینای عشق
بیخبر از عشق و از سودای عشق

از تشكك گفت و از اشراق گفت
وز حکم صد گوهر تابنده سُفت
عقدہ های قول مشائین گشود
نور فکرش هر خفی را وانمود
گرد و پیشش بود انبار کتب
بر لب او شرح اسرار کتب
پیر تبریزی ز ارشاد کمال
جست راه مکتب ملاً جلال
گفت این غوغا و قیل و قال چیست
این قیاس و وهم و استدلال چیست
مولوی فرمود نادان لب ببند
بر مقالات خردمندان مخند
پای خویش از مکتبم بیرون گذار
قیل و قال است این تو را باوی چه کار
قال ما از فهم تو بالاتر است
شیشه ی ادراک را روشنگر است
سوز شمس از گفته ی ملاً فزود
آتشی از جان تبریزی گشود

بر زمین برق نگاه او فتاد
خاک از سوز دم او شعله زاد
آتش دل خرمن ادراک سوخت
دفتر آن فلسفی را پاک سوخت
مولوی بیگانه از اعجاز عشق
ناشناس نغمه های ساز عشق
گفت این آتش چسان افروختی
دفتر ارباب حکمت سوختی
گفت شیخ ای مُسلم زَنار دار
ذوق و حال است این تورا باوی چه کار
حال ما از فکر تو بالاتر است
شعله ی ما کیمیای احمر است
ساختی از برف حکمت ساز و برگ
از سحاب فکر تو بارد تگرگ
آتشی افروز از خاشاک خویش
شعله ئی تعمیر کن از خاک خویش
علم مسلم کامل از سوز دل است
معنی اسلام ترك آفل است

چون ز بند آفل ابراهیم رست
در میان شعله ها نیکو نشست

علم حق را در قفا انداختی
بهر نانی تقد دین در باختی
گرم رو در جستجوی سُرمه ئی
واقف از چشم سیاه خود نه ئی
آب حیوان از دم خنجر طلب
از دهان اژدها کوثر طلب
سنگ اسود از در بتخانه خواه
نافه ی مشک از سگ دیوانه خواه
سوز عشق از دانش حاضر مجوی
کیف حق از جام این کافر مجوی
مدتی محو تک و دو بوده ام
رازدان دانش نو بوده ام
باغبانان امتحانم کرده اند
محرم این گلستانم کرده اند
گلستانی لاله زار عبرتی
چون گل کاغذ سراب نکمتهی

تا ز بند این گلستان رسته ام
آشیان بر شاخ طوبی بسته ام
دانش حاضر حجاب اکبر است
بت پرست و بت فروش و بتگر است
پا به زندان مظاهر بسته ئی
از حدود حس برون نا جسته ئی
در صراط زندگی از پا افتاد
بر گلوی خویشتن خنجر نهاد
آتشی دارد مثال لاله سرد
شعله ئی دارد مثال ژاله سرد
فطرتش از سوز عشق آزاد ماند
در جهان جستجو ناشاد ماند
عشق افلاطون علت های عقل
به شود از نشترش سودای عقل
جمله عالم ساجد و مسجود عشق
سومنات عقل را محمود عشق
این می دیرینه در میناش نیست
شور یارب ، قسمت شبمهاش نیست

قیمت شمشاد خود نشناختی
سرو دیگر را بلند انداختی
مثل نی خود را ز خود کردی تہی
بر نوای دیگران دل می نہی
ای گدای ریزه ئی از خون غیر
جنس خود می جوئی از دکآن غیر
بزم مسلم از چراغ غیر سوخت
مسجد او از شرار دیر سوخت
از سواد کعبه چون آهو رسید
ناوک صیاد پهلویش درید
شد پریشان برگ گل چون بوی خویش
ای ز خود رم کرده باز آسوی خویش
ای امین حکمت امّ الکتاب
وحدت گمگشته ی خود بازیاب
ما کہ دربان حصار ملتیم
کافر از ترک شعار ملتیم
ساقی دیرینه را ساغر شکست
بزم رندان حجازی بر شکست

کعبه آباد است از اصنام ما
خنده زن کفر است بر اسلام ما
شیخ در عشق بتان اسلام باخت
رشته ی تسبیح از زنار ساخت
پیر ها پیر از بیاض مو شدند
سخره بهر کودکان کو شدند
دل ز نقش لاله بیگانه ئی
از صنم های هوس بتخانه ئی
می شود هر مو درازی خرقة پوش
آه ازین سوداگران دین فروش
با مریدان روز و شب اندر سفر
از ضرورت های ملت بی خبر
دیده ها بی نور مثل نرگس اند
سینه ها از دولت دل مفلس اند
واعظان هم صوفیان منصب پرست
اعتبار ملت بیضا شکست

واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت
مفتی دین مبین فتوی فروخت

چیست یاران بعد ازین تدبیر ما
رخ سوی میخانه دارد پیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاک پاک شافعی
عالمی سر خوش ز تآك شافعی
فكر او كوكب ز گردون چیده است
سیف برآن وقت را نامیده است
من چه گویم سرّ این شمشیر چیست
آب او سرمایه دار از زندگیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم
دست او بیضا تر از دست کلیم
سنگ از يك ضربت او تر شود
بحر از محرومی نم بر شود
در كف موسی همین شمشیر بود
كار او بالاتر از تدبیر بود
سینه ی دریای احمر چاك كرد
قلزمی را خشك مثل خاك كرد

پنجه ی حیدر که خیر گیر بود
قوت او از همین شمشیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است
انقلاب روز و شب فهمیدنی است
ای اسیر دوش و فردا در نگر
در دل خود عالم دیگر نگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی
وقت را مثل خطی پنداشتی
باز با پیمانه ی لیل و نهار
فکر تو پیمود طول روزگار
ساختی این رشته را زنار دوش
گشته ئی مثل بتان باطل فروش
کیمیا بودی و مشت گل شدی
سرّ حق زائیدی و باطل شدی
مسلمی ؟ آزاد این زنار باش
شمع بزم ملت احرار باش

تو که از اصل زمان آگه نه ئی
از حیات جاودان آگه نه ئی

تا کجا در روز و شب باشی اسیر
رمز وقت از ”لی مع الله“ یاد گیر
این و آن پیدا است از رفتار وقت
زندگی سرّیست از اسرار وقت
اصل وقت از گردش خورشید نیست
وقت جاوید است و خور جاوید نیست
عیش و غم عاشور و هم عید است وقت
سرّ تاب ماه و خورشید است وقت
وقت را مثل مکان گسترده ئی
امتیاز دوش و فردا کرده ئی
ای چو بو رم کرده از بستان خویش
ساختی از دست خود زندان خویش
وقت ما کو اوّل و آخر ندید
از خیابان ضمیر ما دمید
زنده از عرفان اصلش زنده تر
هستی او از سحر تابنده تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است
”لاتسبوالدهر“ فرمان نبی است

نکته ای می گویمت روشن چو دُر
تا شناسی امتیاز عبد و حُر
عبد گردد یاوه در لیل و نهار
در دل حُر یاوه گردد روزگار
عبد از ایام می بافد کفن
روز و شب را می تند بر خویشتن
مرد حُر خود را ز گل بر می کند
خویش را بر روزگاران می تند
عبد چون طایر به دام صبح و شام
لذت پرواز بر جانش حرام
سینه ی آزاده ی چابک نفس
طایر ایام را گردد قفس
عبد را تحصیل حاصل فطرت است
واردات جان او بی ندرت است
از گران خیزی مقام او همان
ناله های صبح و شام او همان
دم به دم نو آفرینی کار حُر
نغمه پیهم تازه ریزد تار حُر

فطرتش زحمت کش تکرار نیست
جاده ی او حلقه ی پرگار نیست
عبد را ایام زنجیر است و بس
بر لب او حرف تقدیر است و بس
همت حر با قضا گردد مشیر
حادثات از دست او صورت پذیر
رفته و آینده در موجود او
دیرها آسوده اندر زود او
آمد از صوت و صدا پاک این سخن
در نمی آید به ادراک این سخن
گفتم و حرفم ز معنی شرمسار
شکوه ی معنی که با حرفم چه کار
زنده معنی چون به حرف آمد بمرد
از نفس های تو نار او فسرد
نکته ی غیب و حضور اندر دل است
رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه ی خاموش دارد ساز وقت
غوطه در دل زن که بینی راز وقت

یاد ایامی که سیف روزگار
با توانا دستی ما بود یار
تخم دین در کشت دلمها کاشتیم
پرده از رخسار حق برداشتیم
ناخن ما عقده ی دنیا گشاد
بخت این خاک از سجود ما گشاد
از خُم حق باده ی گلگون زدیم
بر کهن میخانه ها شبخون زدیم
ای می دیرینه در مینای تو
شیشه آب از گرمی صمبای تو
از غرور و نخوت و کبر و منی
طعنه بر ناداری ما می زنی
جام ما هم زیب محفل بوده است
سینه ی ما صاحب دل بوده است
عصر نو از جلوه ها آراسته
از غبار پای ما برخاسته
کشت حق سیراب گشت از خون ما
حق پرستان جهان ممنون ما

عالم از ما صاحب تکبیر شد
از گِلِ ما کعبه ها تعمیر شد
حرف اقرأ حق به ما تعلیم کرد
رزق خویش از دست ما تقسیم کرد
گرچه رفت از دست ما تاج و نگین
ما گدایان را به چشم کم مبین
در نگاه تو زیان کاریم ما
کهنه پنداریم ما ، خواریم ما
اعتبار از لاله داریم ما
هر دو عالم را نگه داریم ما
از غم امروز و فردا رسته ایم
با کسی عهد محبت بسته ایم
در دل حق سرّ مکنونیم ما
وارث موسی و هارونیم ما
مهر و مه روشن ز تاب ما هنوز
برقها دارد سحاب ما هنوز

ذات ما آئینه ی ذات حق است
هستی مسلم ز آیات حق است

دُعا

ای چو جان اندر وجود عالمی
جان ما باشی و از ما می رمی
نغمه از فیض تو در عود حیات
موت در راه تو محسود حیات
باز تسکین دل ناشاد شو
باز اندر سینه ها آباد شو
باز از ما خواه ننگ و نام را
پُخته تر کن عاشقان خام را
از مقدر شکوه ها داریم ما
نرخ تو بالا و ناداریم ما
از تهیدستان رُخ زیبا میپوش
عشق سلمان و بلال ارزان فروش
چشم بیخواب و دل بیتاب ده
باز ما را فطرت سیماب ده
آیتی بنما ز آیات مبین
تا شود اعناق اعدا خاضعین

کوه آتش خیز کن این کاه را
ز آتش ما سوز غیر الله را
رشته ی وحدت چو قوم از دست داد
صد گره بر روی کار ما فتاد
ما پریشان در جهان چون اختریم
همدم و بیگانه از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازه کن
باز آئین محبت تازه کن
باز ما را بر همان خدمت گمار
کار خود با عاشقان خود سپار
رهروان را منزل تسلیم بخش
قوت ایمان ابراهیم بخش
عشق را از شغل لا آگاه کن
آشنای رمز الاالله کن

من که بهر دیگران سوزم چو شمع
بزم خود را گریه آموزم چو شمع
یارب آن اشکی که باشد دلفروز
بیقرار و مضطر و آرام سوز

کارمش در باغ و روید آتشی
از قبای لاله شوید آتشی
دل به دوش و دیده بر فرداستم
در میان انجمن تنها ستم
”هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من“
در جهان یارب ندیم من کجاست
نخل سینایم کلیم من کجاست
ظالمم بر خود ستم ها کرده ام
شعله ئی را در بغل پرورده ام
شعله ئی غارت گر سامان هوش
آتشی افکنده در دامان هوش
عقل را دیوانگی آموخته
علم را سامان هستی سوخته
آفتاب از سوز او گردون مقام
برقها اندر طواف او مُدام

همچو شبنم دیده ی گریان شدم
تا امین آتش پنهان شدم

شمع را سوز عیان آموختم
خود نمان از چشم عالم سوختم
شعله ها آخر ز هر مویم دمید
از رگ اندیشه ام آتش چکید
عندلیبم از شرر ها دانه چید
نغمه ی آتش مزاجی آفرید
سینه ی عصر من از دل خالی است
می تپد همچون که محمل خالی است
شمع را تنها تپیدن سهل نیست
آه يك پروانه ی من اهل نیست
انتظار غمگساری تا کجا
جستجوی رازداری تا کجا
ای ز رویت ماه و انجم مستنیر
آتش خود را ز جانم باز گیر
این امانت بازگیر از سینه ام
خار جوهر برکش از آئینه ام

یا مرا يك همدم دیرینه ده
عشق عالم سوز را آئینه ده

موج در بحر است ہم پہلوی موج
ہست با ہمدم تپیدن خوی موج
بر فلک کوکب ندیم کوکبست
ماہ تابان سر بہ زانوی شب است
روز پہلوی شب یلدا زند
خویش را امروز بر فردا زند
ہستی جوئی بجوئی گم شود
موجہ ی بادی بہ بوئی گم شود
ہست در ہر گوشہ ی ویرانہ رقص
می کند دیوانہ با دیوانہ رقص
گرچہ تو در ذات خود یکتاستی
عالمی از بہر خویش آراستی
من مثال لالہ ی صحراستم
درمیان محفلی تنہاستم
خواہم از لطف تو یاری ہمدمی
از رموز فطرت من محرمی

ہمدمی دیوانہ ئی فرزانه ئی
از خیال این و آن بیگانه ئی

تا بجان او سپارم هوی خویش
باز بینم در دل او روی خویش
سازم از مشت گل خود پیکرش
هم صنم او را شوم هم آرزش

تمت